



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۰

هی چه گریزی چندین؟ یک نفس این جا بنشین
صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین

ما دو سه کس نو مرده، منتظر آن پرده
زنده شویم از تلقین، بازرهم از تکفین

هی به سَلَف نفخی کن، پیشتر از یوم الدین
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین

هی، به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو
چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین

چند گزی بر جگرش، چند کنی قصد سرش
چند دهی بد خبرش، کار چنین است و چنین

چند کنی تلخ لبش، چند کنی تیره شبش
ای لب تو همچو شکر، ای شب تو خُلد برین

هیچ عسل زهر دهد؟ یا ز شکر سرکه جهد؟
مغلطه تا چند دهی؟ ای غلط انداز مهین

هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین

سرو چه ماند به خسی؟ زر به چه ماند به مِسی؟
تو به چه مانی به کسی؟ ای مَلِک یَوْم الدّین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۴

عکس خود در صورت من دیده‌ای
در قتال خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی، ضدّ هست باشد بی‌شکی
تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد، اعلام نیست
اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای ذُو لُبّاب
مرگ را بگزین و بر درّ آن حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
رومیی شد، صَبُغَت زنگی سِتُرد

خاک زر شد، هیأت خاکی نماند
غم فرح شد، خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو
مرده را خواهی که بینی زنده تو؟

می‌رود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنی است
گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانک پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نه به عقل

نَقْل باشد نه چو نَقْل جان عام
همچو نَقْلی از مقامی تا مقام

پس محمد صد قیامت بود نقد
زانک حل شد در فنای حَلِّ و عَقْد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند؟

با زبان حال می‌گفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسید کسی؟

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام
رمز مَوْتُوَا قَبْلَ مَوْتٍ یا کِرام

همچنانک مرده‌ام من قَبْلَ مَوْتٍ
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو، قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردي او، ندانی‌اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی ذُبال

گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بُدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیارخوار
گر رسد مرغی قُنُق انجیرخوار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ، بیت ۴۵۱۶

فُرجه صندوق نَو نو مُسکَرست
در نیابد کو به صندوق اندرست

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی